

تو می توانی هر کسی باشی

نوشته‌ی: ملیسا بنک

ترجمه: آراز بارسقیان

یک دختر پیشاهنگ رفتار، کردار و کلامی صادقانه و تمیز دارد. تمیز نگاه داشتن ظاهر کاری ست آسان. فقط نیاز به آب و صابون و بررسی دارد. تمیز نگاه داشتن درون کاری ست سخت.  
- از کتاب راهنمای دختران پیشاهنگ جوان

او از بس وزنه‌های سنگین بلند کرده و هر شب کنار رودخانه‌ی هادسن دویده، چهارشانه و قوی هیکل است. موطلایی و چشم آبی است. با فکی خوش تراش و پوستی سفید. او خوش تیپ است، اما خوشگل نیست. مثل آن‌هایی ست که در نیروی دریایی کار می‌کنند و اهل فلوریدا هستند و دخترهای کنار ساحل «تکه‌ی خوب» صدایش می‌کنند. ولی در منهتن بزرگ شده و اهل میدان پارک است. وقتی وارد اتاق می‌شوی، از جایش بلند می‌شود؛ زمانی که سردت می‌شود، متوجه می‌شود و جلیقه‌ی ورزشی‌اش را بر شانته‌ات می‌اندازد؛ برایت تاکسی می‌گیرد و درش را باز می‌کند تا تو وارد ماشین شوی. در اولین قرارتان، تو را سوار موتورسیکلتش می‌کند و کلاه ایمنی بهت می‌دهد. با کلاه بزرگش اشاره می‌کند که آماده است تا سوار موتورش شوی. او دست‌هایت را مانند

کمر بند ایمنی به دور کمرش می کشد. تو احساس می کنی او خطرناک است، ولی نمی دانی چرا و به این فکر می کنی که شاید دلیلش همین ایجاد حس امنیت در تو باشد.

در رستورانی آرام و جذاب، او ویسکی بوروبونی سفارش می دهد و پشت بندش آبجویی می گیرد و خودش هم آرام و جذاب می شود. وقتی شام می آورند، ویتامین هایش را از جیب درمی آورد و دو دانه هم به تو تعارف می کند.

ویلیج را پیاده می گذرانید. بهار است، هوا خنک و آسمان صاف. در آپارتمان، برایش لیوانی شراب پر می کنی. بر مبلت، او دستت را با دو دستش می گیرد. قلقلک شان می دهد و بین دو بند انگشتت را ماساژ می دهد. احساس می کنی تو را می خواهد — می خواهدت، نه مثل میلش به شیئی، بلکه مثل رؤیایی که نمی خواهد ازش بیرون بیاید. او به تو اجازه می دهد که بدانی در اختیارش داری.

\*\*\*

او زیاد نمی تواند تو را ببیند. روزها به محل کارت زنگ می زند، شبها به خانه می گوید: «این صدای دوست پسرته». دعوت می کند تا از گروه راک در حال فروپاشی اش «پلاتر»، که در بیتراند می نوازند، دیدن کنی. آهنگی ست خشن و مبتذل، جز آن جایی که می گوید «آیا فردا دوستم می داری؟»

تو عاشق سگ های ایردیل هستی. تو را عضو انجمن ایردیل داران آمریکا می کند. تو کارت عضویت می گیری و ماهنامه شان «سیاه و

قهوه‌ای سوخته» به دست می‌رسد.  
او نام هر کسی را که گفته‌ای به یاد دارد. از آشناها گرفته تا همکارانت،  
دوستانت و دورترین اقوامت. به هر کدام‌شان لقبی می‌دهد. به فامیل  
غرغرویت مارجوری می‌گوید «عذاب بزرگ». به رئیس‌ت راشل، که با  
سیاه‌ها خوب نیست، می‌گوید «خانم نژادی». داستان خانواده‌ات را  
برایش می‌گویی. او هم داستان خانواده‌اش را به تو می‌گوید. وقتی  
درباره‌ی مادرش صحبت می‌کند، از اصطلاحات طعنه‌آمیز و لفظ «مامی»  
استفاده می‌کند. «مامی» هنوز در آپارتمانی که او درش بزرگ شده  
زندگی می‌کند، جایی که آن را به نام خانه نمی‌شناسد، بلکه فقط  
آدرسش را می‌داند. او از کنار پلاک ۶۸۰ خیابان پارک هفته‌ای پنج بار  
رد می‌شود تا به روانکاویش سر بزند.

\* \* \*

چند تا از دوستانش را در «چوات» می‌بینی، جایی که او به آن «چوک»  
می‌گوید. آن‌ها عوض حرف‌زدن فقط دست می‌اندازند و تو شاهد  
نمایش‌شان هستی.

«اونا مسخره‌اند» بعدش می‌گوید «اونا خود مسخره‌اند». از این متعجب  
می‌شوی که او چقدر ساده دوست‌های بیست‌ساله‌اش را نفی می‌کند.  
بعد برادرت او را می‌بیند و می‌گوید «چرا این قدر عصبانیه؟» آن وقت  
است که بیش‌تر دقت می‌کنی، او با درامر گروه‌شان مشاجره می‌کند.  
پیش خدمت بی‌انصاف است، راننده تاکسی بی‌شرف است.  
یادگاری فروش به او چپ نگاه می‌کند، خشک‌شویی به عمد

لباس‌هایش را گم می‌کند. او از نماینده‌های منفور سنا نفرت دارد، اما در نفرتش حرصی خوابیده.

وقتی متوجه داروهای ضد افسردگی‌اش می‌شوی، او جووری نگاهت می‌کند که گویی خودت دارای تضادی عمیق هستی. آرام‌برایت تشریح می‌کند: می‌خواهد از درد به‌جای انگیزه‌اش استفاده کند تا بتواند خودش را بهتر در موقعیت‌های ناهنجار بشناسد. بی‌حواسی‌اش در برابر چیزی است که بهش نیاز دارد.

می‌گویی حرفش را فهمیده‌ای، ولی ادامه می‌دهی «یه بوربون دیگه با آب‌جو می‌خوام.»»

او دوربین عکس‌فوری می‌خرد و ازت عکس‌هایی می‌گیرد. مورد علاقه‌ترین عکس‌هایش آن‌هایی است که درشان داری از ته دل می‌خندی و زیرپوش‌هایش را مثل کلاه پشمی به سر گذاشته‌ای. در رستوران، به دسته‌ای مدل اشاره می‌کند و می‌گوید «درست مثل نگاه‌کردن به کارهای هنری می‌مونه. بقیه‌ی ما فقط آدمای عادی هستیم. می‌دونیم اون‌جور که باید زیبا باشیم، نیستیم.»»

\* \* \*

می‌گوید که نمی‌خواهد چیزی را ازت مخفی کند. می‌خواهد با تو نزدیک‌تر از هر کسی که تا به حال بوده باشد. به همین خاطر، افکاری را که باعث خجالتش است برایت اعتراف می‌کند. تو نقش داوطلبان صلیب‌سرخ را بازی می‌کنی که خوش‌قلب‌اند و زخم‌ها را درمان

می کنند. البته تا شبی که می گوید به زن های دیگر هم فکر می کند. تو می دانی این عادت مردهاست، این را می دانستی که او این کار را می کند، ولی گفتن این چنین حقیقتی آن هم به شکل اعتراف، برای تبدیل به بیماری می شود.

او بی ملاحظه است. خودش را روی مبل رها می کند و می گوید «این انتقاله». او هم از تو بدش می آید، هم خوشش می آید. درست مثل احساساتی که به مادرش دارد. تخیل درباره ی دیگر زن ها، راه فرارش از قدرت نفوذ توست. وقتی می گوید که این انتقال حقیقت واحدی است، می گویی «برای تو شاید.»

با او به هم می زنی.

\* \* \*

هر جا که می روی، زن های زیباتر از خودت را می بینی. تصورش را می کنی که او به آن ها علاقه مند شده. پس تا جایی که می توانی می نویسی.

\* \* \*

وقتی زنگ می زند و می گوید دلش برای تنگ شده، به خانه ات دعوتش می کنی. شب را با تو می ماند. صبح، سراغ تیغش را می گیرد. می گویی وقتی باهاتس به هم زدی، آن را انداختی دور. می گوید «من بوگیر تو قاب کردم.»

\* \* \*



برای تولدت می بردت پاریس.  
دوستانت می گویند که او می خواهد  
پیشنهاد ازدواج بدهد و تو لباسی  
می پوشی که سالها بعد هردوی تان  
با علاقه ازش یاد کنید. حتا آرایش  
هم می کنی. بعد از چند شام  
بی حلقه، فکر می کنی بهتر است از  
ایجاد خاطره دوری کنی و فقط از

تعطیلات لذت ببری. از سفر لذت می ببری و او هم تلخ تر و کم حرف تر  
می شود. باورش نمی شود که همه چیز گران و همه گستاخ هستند. از  
چرخیدن دور خودش خسته شده و به این موضوع با صدایی بلند فکر  
می کند که چرا باید حتا به تأخیر بیفتد.

می گوید «آرایش کردی؟»

«خوشت نمی آد؟»

می گوید: «فکر می کنم بدون اون بیش تر ازت خوشش بیاد.»

در کافه، موزه و سر نهار، به ندرت نگاهت می کند و وقتی نگاهی هم  
می کند، دارد سعی می کند به یاد آورد که دوستت داشته.

آخرش می گویی: «چیه؟»

می گوید: «عزیزم، مشکل اصلن تو نیستی. اون انتقاله دورم داره

می چرخه.»

آخرین شب مسافرت، بعد از شام تولدت، برای پرداخت صورت حساب

هتل می‌رود. سراغ کوله‌پشتی‌اش می‌روی تا مدادی برداری و حلقه‌ی ازدواج را پیدا می‌کنی. مایوس می‌شوی. دراز می‌کشی. وقتی برمی‌گردد می‌گویی می‌خواهی تنهایی قدمی بزنی. می‌گوید: «الان نصفه شبه. باید صبح زود پاشیم.» می‌گویی که می‌دانی.

خیابان سنت جرمن را پایین می‌روی تا به کافه‌ای برسی که سیمون دوبوار از آن جا برای سارتر نامه می‌نوشته. جایی که دوست‌پسرت کافه‌ای محقر می‌نامدش، چون جای توریست‌هاست. تو عاشق آن جایی. شرابی سفارش می‌دهی. سیگاری دود می‌کنی. نقش سیمون باارزش را برای ژان پل بی‌ارزش بازی می‌کنی. وقتی دومین گیلان شرابت را می‌خوری، متوجه مردی می‌شوی که خیره‌ات شده. مردی است گوشتالو، با موهایی بلند و درهم ریخته. تا وقتی بلند نشده نمی‌فهمی چقدر کوتاه است. آن قدر که ایستاده‌اش فرقی با نشست‌اش نمی‌کند. سر میزت می‌آید. وقتی سلام می‌کند، متوجه دندان افتاده‌ی جلویش می‌شوی.

جلویت ایستاده و شروع به صحبت می‌کند. جای خالی دندان‌اش، لهجه‌ای تک‌زبانی بهش داده و تو هم از شنیدن صدایش لذت می‌بری. سریع حرف می‌زند، مثل آمریکایی‌های معروفی که همیشه از حدشان می‌گذرند. او، خودش تعبیدی است از نیویورک. می‌گوید وکیل است، فیلم‌نامه‌نویس است، خیر است و آدم خیلی خیلی موفقی ست. پول‌دار پول‌دار است و تو فکر می‌کنی، «هی چرا یه عصر خودشو خرج کاشتن

دندونش نمی‌کنه؟» ولی فقط لبخندی تحویلش می‌دهی. از سیگارهای تو می‌کشد و تو از سیگارهای او. بیش‌تر از تمام هفته که با دوست‌پسرت بوده‌ای سرگرمت کرده و چیزی ازت نخواست، حتی نخواسته که بنشیند. برای مدتی، اصلن نمی‌فهمی که او ایستاده و وقتی می‌فهمی، دعوتش می‌کنی که بنشیند. برای خودت اسمی جور می‌کنی: دینا. او هم والاس می‌شود.

تا می‌نشیند، راحت‌تر صحبت می‌کند: «حلقه دست‌تون نیست. تینا با دوست‌پسرت مشکل داری؟» می‌گویی: «دینا! نه، خوابم نمی‌بره.» از جواب حرفت متعجب می‌شوی. «اگر نمی‌خوای درباره‌اش حرف بزنی، مسئله‌ای نیست دینا. مشکلی نیست.» راحت می‌فهمی او زن‌های زیادی را در موقعیت تو دیده، چون که درباره‌ی عشق و آزادی، صداقت و وفاداری کلی حرف می‌زند. دور این‌ها می‌چرخد و منتظر نشانه‌ای از طرفت می‌شود — بله، همین، این داستانه — و در همان جا فرود می‌آید. سعی می‌کنی چیزی بروز ندهی، او هم آخر می‌گوید «بین تینا، این یارو اصلن نمی‌دونه تو چه زن عالی‌ای هستی.» می‌گویی «دینا» و اضافه می‌کنی که اگر می‌خواهد توصیه‌ی شخصی‌ات بکند، حداقل بهتر است اسمت را درست بگوید.

می‌گوید: «دینا، تینا، نینا — هر چی... می‌دونی که من چی می‌گم.»  
می‌گویی: «بله، می‌دونم چی می‌گید.»

پول شرابت را سر میز می‌گذاری و می‌گویی که حالا خوابت گرفته، ظاهرسازی‌هایت هم اصلن برایت مهم نیست. «گوش کن دینا...» در



برابرت می ایستد.

از توصیه‌هایش تشکر می کنی و قبل از این که بیرون بروی، خم می شوی و گونه‌هایش را می بوسی. کمی مستای، ولی احساس خوبی داری. به قول موتانی‌ها «هنوزم می تونی یه مو بلند کوتوله‌ی بی دندون رو سر حال بیاری.» چند کوچه‌ای را اشتباه می روی. تا وارد اتاق هتل می شوی، هوشیار و غمگین می شوی، در تاریکی لباست را عوض می کنی، دندان‌ت را مسواک می زنی و به تخت می روی.

می گوید: «اومدم دنبالت».

در تاریکی شانه به شانه و کنارش دراز می کنی.

می خواهی بگویی که حلقه را پیدا کردی، اما خسته‌ای و می خواهی با زبان خودش بگویی، اما نمی گویی، فقط می گویی «حلقه رو پیدا کردم.» می گوید: «گه بزنی...»

می گویی: «نظرت درباره‌ام عوض شده؟»

«مشکل تو نیستی» جوری می گوید که فکر کنی داری نقشی بی اهمیت را در زندگی خودت بازی می کنی. می گوید: «خواهش می کنم بگو چه احساسی داری.»

می گویی: «پکرم!» کلمه‌ای که هیچ وقت آن را به کار نمی بردی.

می گوید: «می خواهم با تو ازدواج کنم. می دونم که این کارو می کنم.» برمی گردد و به تو نزدیک تر می شود و سعی می کند بغلت کند. ولی تو از کله‌اش، شانه‌اش و دست‌هایش آگاه‌ای، همان گونه که موها و پوست و استخوان‌هایش را می شناسی.

\* \* \*

حلقه آن جا می ماند، میان تو.

گاهی آن را از کشویش بیرون می آوری، نگاهش می کنی و امتحانش می کنی. احساس می کنی که تبلیغی پشت جلد مجله ای دهه ی هفتادی است — زوجی در لباس ماهیگیری که بالای شان نوشته اند: «الماس ابدی است.»»

حتا آن وقت هم با او، قبل از هر کاری معاشقه می کنی. چند شبی را جدا از هم می گذرانید. شب ها به تو شب به خیر می گوید، صبح ها هم تماس می گیرد و با خواندن شعری از «لانگستون هیوز» بر پیغام گیرت، روزت را شروع می کند.

در کریسمس و هانوی و کوانزا تو ناراحت ای، چون تعلق خاطری به دینی نداری و روانکاو او هم، تعطیلات برایش بی معنی است. چلچراغی را از جایش درمی آورد. تمام شمع های رویش را روشن می کند و دعایی می خواند، به آن چیزی که باور دارد گوش می سپارد، چیزی که از خاطراتش می آید، بیس بال روی چمن طبیعی و سینه های زیبای تو.

\* \* \*

متوجه تورم یکی از سینه های تو می شوی، هفته ی بعد هم باز دوباره متوجه آن تورم می شوی. وقتی دست او را به رویش می کشی، ابرویش به نشانه ی نگرانی بالا می رود. می گوید: «مال تو حسابی متورم شده» ولی اوست که وادارت می کند صبح به دکتر متخصصت زنگ بزنی. دکترت تو را به جراحی معرفی می کند، او هم حس بدی نسبت به

مشکلت دارد. صبح چند روز بعد، جراح بافت برداری می کند. آزمایشگاه پاتولوژی هفته ی بعدش جواب می دهد.

در همان بین، دوست پسرت کتاب دکتر لاو را می خواند و مدام تکرار می کند که شانس ابتلا به سرطان در سن تو یک به سیصد است.

می گوید: «اون یه دونه هم تو نیستی.»

مدام به خودت می گویی: «این فقط یه آزمایشه». ولی انتظار تو در آن

هفته، تسلی ندارد. بعدش به تو می گویند که شرایط حاد است. دیر

شده، تو می فهمی که بدنت عالی است، هر بدن سالمی این چنین است.

بعد از اولین خرابی، تو آرام می شوی. خشم او را از دیدگان ناراضی ات

می بینی. «چرا تو؟» او کنار همه ی این ها قرار می گیرد و تو هم همین را

می گویی. می گویی که کمکت نمی کند.

او با دیگران تماس می گیرد، نهار درست می کند و شوخی می کند. وقتی

تصمیم می گیری عمل زیبایی بکنی، تا سینه ات را دوباره اندازه کنی و

باید بگذاری از محل چربی ها و ماهیچه های آن جا تونلی بگذرانند، او نام

آن را، تونل عشق می گذارد.

در دوران بعد از عمل او می گوید به این که خودت را سوار او کرده ای

مفتخر است. تمام روز را با تو در بیمارستان می ماند، هر روز تا آخر

شب با تو می ماند. بعد از ملاقات های طولانی مدت، وقتی پرستار

می گوید که وقت رفتن است، او خودش را کنارت مخفی می کند، پرده ی

پارتیشن را می کشد و پایش را روی تخت می گذارد. حتا با برادرت هم

کنار می آید. هر دوی شان برای کتاب می خوانند تا بخوابی یا وقتی

پرستار با مأمور بیمارستان بیاید. می توانی احساس کنی چقدر عاشقت است. برای لحظه‌ای فکر می کنی اگر او همین طور می توانست با تو باشد، می توانست تو را از تمام تنهایی‌های این زندگی و جهان نجات دهد.

\* \* \*

بعد از اولین شیمی درمانی‌ات، قبل از ریزش موهایت، او تو را برای خرید کلاه گیس می برد. او به خنده خرید را برگزار می کند و فروشنده را با گذاشتن کلاه گیس بر سر خودش، دست می اندازد. کلاه گیس طلایی و بلند است، درست مثل موهای «تینا ترنر» در آن روزهای بدی که با «ایک» داشت. او با خواندن «کاری بذار تو شهر...» تو را می خنداند.

او بالشتی اطلسی که باید کهولت سن را کم کند و جلوی ریزش مو را بگیرد، برایت می خرد. شاید اوایل تأثیرگذار باشد. ولی بعدش دسته دسته مو در راه آب می بینی. دسته‌ای مو در برس پیدا می کنی. و تو به همین گونه پوست سرت را بیش تر و بیش تر می بینی. همیشه کلاه بیس بالی به سر می گذاری — حتا در برابر او، مخصوصن در برابر او.

وقتی دیگر نمی توانی تحمل کنی، از او می خواهی سرت را بتراشد. او هم می گوید که پیرایش تو، برایش افتخاری ست. با خودش خود تراش و چند خالکوبی مد روز می آورد. و نامش را می گذارد «مدل کله جدید.» لحظه‌ای قبل از درآوردن کلاهت، گریان می گویی: «حتا یادت هم نمونه

که الان چه ریختی ام.»

می گوید: «عزیزم، من مردی ام که تو رو دوست دارم.»  
او بوربون و آب جو آماده می کند و مشغول کار می شود. هر چند دقیقه  
یک بار، خودتراش را برمی دارد تا ببیند تو مشکلی نداشته باشی.  
بعدش هردوی تان به آینه نگاه می کنید. برای کمتر از ثانیه ای، تو  
چهره ی زشت و بی مویت را می بینی. اما لحظه ای بعد امید همیشگی ات  
برمی گردد و خلافتش را می گوید: «تو زیبایی خاصی پیدا کرده ای.» وقتی  
لبخند می زنی، او هم همراهت می شود و می گوید: «خیلی باحال شدی.»  
او هم پیشنهاد می کند تا سرش را به تنهایی بتراشد، ولی تو قبول  
نمی کنی. نمی خواهی کسی مجبور شود به خاطر دیر رسیدنت به  
دروازه های بهشت، جورت را بکشد. بهشت آخرین جایی است که  
می خواهی بروی، با فضاپیما یا بدون آن.

او خودش دست به کار می شود. با تو به دکتر می رود. از تمام بیماری ات  
باخبر می شود. تمام تحقیق ها را می خواند. یخچالت را از گردفروت،  
پرتقال، گل کلم و هویج پر می کند. چای سبز برایت دم می کند. به یادت  
می اندازد که باید تمرینات مخصوصت را انجام دهی. طی دوران  
شیمی درمانی، تو از همیشه خسته تری. درست مثل رد شدن ابری از  
برابر خورشید می ماند و بعدش تویی که تنها می مانی. نمی دانی چطوری  
جواب پیکی را بدهی که برایت بار آورده. ولی در کنارش کشف می کنی  
از همیشه قوی تری. تو تمیزی. وجدان انسانی درت جریان دارد، آن قدر

بهت نزدیک نیست که همه چیز را تحت الشعاع قرار دهد، ولی آن قدری است که درکی انسانی بهت دهد. سابق بر این، هفته‌ها و ماه‌ها و سال‌ها طول می‌کشید تا معنی تجربه‌ای را بفهمی. ولی حالا فورن درک می‌کنی.

\* \* \*

دو هفته بعد از آخرین شیمی‌درمانی و هفته‌ای قبل از رادیولوژی، در آپارتمان نشسته‌ای و روزنامه می‌خوانی، که او به تو می‌گوید آماده‌ی ازدواج با توست. «فکر کنم حالا می‌تونم» و حلقه را با همان شکوهی بهت می‌دهد، که گویی گوشی تلفنی است.

ردش می‌کنی. می‌گویی حقیقت این است که او دوباره دارد درباره‌ی خودش صحبت می‌کند. حالا او جعبه را طوری نگاه داشته گویی همانی است که باید. می‌گوید: «من تمام سعی خودمو دارم می‌کنم.» و تو می‌دانی که راست می‌گوید. هنوز هم می‌گویی «شک دارم بدونی من کی هستم». قبول می‌کند که نمی‌داند تو کیستی. کلامش نگاهت می‌دارد. حساب می‌کند اگر او نداند کیستی، به خاطر هم نمی‌آورد که کی بوده‌ای. وقتی سعی می‌کنی توضیح دهی، او قبول می‌کند که اتفاقی برایت نمی‌افتد. تو می‌گویی «مردن رو فراموش کن. بحث من مردن نیست». ولی بعدش می‌شنوی که نمی‌شنوت، می‌بینی که نمی‌بینت. تو این‌جا نیستی، در ضمن این‌که هنوز هم نمرده‌ای. تو خودت را از چشم او، مانند نمایه‌ای از زنی می‌بینی که بر سر در دست‌شویی‌ها می‌گذارند.

وقتی می‌گوید «عزیزم دوستت دارم.» متوجه می‌شوی که تا به حال به اسم صدایت نکرده. با او برای تمام دلایل منطقی‌ای که داری خداحافظی می‌کنی. تو دیگر از زندگی به انتظار آخرالزمان او خسته شده‌ای. تو حالا جنگ خودت را در پیش داری، فکر هم نمی‌کنی که از جنگ او مهم‌تر و باارزش‌تر است، ولی این جنگ تمام نیرویت را می‌طلبد. این تو هستی که باید روی زمین بمانی. باید کمربندت را محکم کنی، که معنی‌اش رهاگذاشتن اوست. به رادیولوژی می‌روی.

سیستم دفاعی آزادت، تنها چیزی است که باید آن سلول‌های خراب را از بین ببرد که مانند رسوبات و ته‌مانده‌هایی شده‌اند که دارند در بدنت سیگار می‌کشند. وقتی تهدیدی خارجی سراغت می‌آید، آسان‌تر می‌شود و تو به دکترت می‌گویی، او هم سر تکان می‌دهد، چه قبول کرده باشد، چه نکرده باشد. هر پنج‌شنبه تو درباره‌ی رابطات با او می‌گویی. تا وقتی درمان شوی، صحبت می‌کنی و صحبت می‌کنی. بعد از مدتی حتا به تو می‌گوید که درکی عالی از عشقی شکست‌خورده، بهای احمقانه‌ای دارد.

تو دیگر او را نمی‌بینی. گاهی فکر می‌کنی او بهتر از هر مرد دیگری بهت عشق می‌ورزید، حتا اگر عشقش هیچ ربطی هم به تو نداشته. حتا حالا هم، او جلیقه‌ی آبی ورزشی پوشی است که سوار تاکسی می‌شود،

هر دونده‌ای است که کنار رودخانه می‌دود و هر موتورسواری است که  
می‌آید و می‌رود.